



## برنامه شماره ۱۰۰ گنج حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



[www.ganjnama.com](http://www.ganjnama.com)





مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۲۴

سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من      جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
 با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم      چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
 چونک کند شکر فشان، عشق برای سرخوشان      نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
 عود دمد ز دود من، کور شود حسود من      زفت شود وجود من، تنگ شود قبای من  
 آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان      ذره به ذره رقص در، نعره زنان که های من  
 دی آمد خیال تو گفت مرا که غم مخور      گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من  
 گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو      لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من  
 گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد      گبروم به سوی جان باد شکسته پای من  
 گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش      خنده زنان سری نهد در قدم قضای من  
 گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم      تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من  
 گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل      چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من  
 گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل      بسته خوفم و رجا تا برسد صلائی من  
 گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف      برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من  
 زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم      باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۲۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همینطور که ملاحظه فرمودید، مولانا راجع به انسان صحبت می‌کند و راجع به فرد خاصی صحبت نمی‌کند و این انسان یک دفعه میگوید

### سیر نمی‌شوم ز تو ای مه جان فزای من جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

پس انسان در مقامی است که دائماً یک مه جان فضا به آن زندگی را با فراوانی می‌دمد و انسانی که زنده به این زندگی است، مرتب این حرف را میزند: که من / از تو سیر نمی‌شوم، انسانی که به حضور رسیده، انسانی که زندگی را شناخته، به زندگی در این لحظه زنده شده و آگاه از زندگی است، این حس را دارد و این آگاهی را دارد که از زندگی کردن و زنده شدن و مرتب زنده شدن و باز هم زنده شدن به این ترتیب خلاقیت هستی را و آفرینش خدایی را بیان کردن، و نمی‌ایستد و مرتب مشتاق‌تر می‌شود. برای اینکه هر چه شناخت ما از این نیرو و هر چه بیان این نیرو از طریق ما بیشتر می‌شود و هر چه من ما ضعیف‌تر می‌شود، ما شادتر و آرام‌تر عاشق‌تر و زنده‌تر می‌شویم، بنابراین از این زندگی کردن سیر نمی‌شویم.

ولی اگر حقیقت اینطور است و مولانا اینطوری خودش را و مقام انسان توضیح می‌دهد، این جور و جفا از کجا می‌آید؟ برای اینکه جور و جفا تولید بشود، باید ما یک من درست کنیم، باید یک من داشته باشیم، که حقیقتی ندارد و توهم است، و پشت سرش یک قصه زندگی، که ما با آن قصه هم هویت شده‌ایم، و در گذشته و آینده بودن. یعنی ما باید یک من مصنوعی درست کنیم، که بر اساس داستان زندگی ماست، و داستان زندگی ما گرچه که تمام شده، ولی ما این را ذهناً می‌بینیم، ما با آن هم هویت شده‌ایم و زنده به آن هستیم و این داستان زندگی تمام نشده و راضی نشده و پر از ترس و ناکافی و محتاط، دائماً کامل شدنش را در آینده می‌بینید.

بنابراین گرچه برای ما میسر است به معشوق در این لحظه زنده بشویم، و از جان افزایی آن استفاده کنیم، متنفع بشویم، ولی ما از هم هویت شدگی با گذشته و در نتیجه به آینده نگاه کردن و بین این دو تا چرخیدن و ایجاد مسئله کردن و جور و جفا کردن کار دیگری بلد نیستیم.



حالا مولانا در اوج زنده بودن، به ما یادآوری می کند، که راه خطا نرویم و زندگی را تلف نکنیم. پس ما به این علت که عقل جزئی و عقل مسئله ساز از سر ما پریده و به تکاملی رسیده ایم، که این تکامل بی نظیر بوده، می توانیم برعکس باشندگان دیگر آگاهانه به زندگی زنده بشویم.

زینچ بگفت دلبرم، عقل پرید از سرم، برای اینکه دلبر به ما گفته: آنطوری که تو می بینی نیست، من تو را از این جهان مادی ربوده ام، برای اینکه می گوید: من به او گفتم که ما توی این آبگیر منتظریم، تا این دعوت عمومی تو صلائی تو برسد، ولی معشوق به من گفته: که صنعت جان ربای من جان تو را ربوده، در این جهان سایه تو آن طرف است، این سایه چی هست که شما به آن چسبیدید؟ ما به سایه چسبیدیم، ما اشتباهاً نیروی زندگی را می گیریم و به ذهنمان می دهیم و در آنجا می چرخیم و بر اساس قصه زندگیمان بر اساس یاد گرفتگی هایمان از گذشته یک من درست می کنیم و به گذشته و آینده می افتم.

ولی معشوق به ما چی گفته؟ گفته که این صنعت جان ربای من، تو را از این حالت ربوده، تو چرا متوجه نیستی؟ تو کی می خواهی متوجه بشوی؟ این جور و جفا را تو خودت برای خودت ایجاد میکنی و این توهم است، خوب ما متوجه نمی شویم و ما می گوییم: مسائل ما عینی است. شما که می گوید که مسائل توهمی است، این درست نیست! برای ما مسائل بسیار، بسیار جدی و عینی است، ولی ما می خواهیم بگوییم پیغام این غزل درست است، حقیقت است و جور و جفا به این علت است که: ما از طریق درست کردن یک من، فکرهای این من را جدی می گیریم، حقیقت می دانیم در نتیجه جور و جفا درست می شود.

هر چه ما به این فضای ذهن می رویم و آنجا با یک چیزی عجین می شویم و هم هویت می شویم از این فضای زندگی و متحد کننده دورتر می شویم، و جفا و جور ایجاد می کنیم. خوب پس بهتر ما آنجا نرویم، اگر ما به این لحظه آگاهانه، آن چیزی که ما را اذیت می کند، نگاه کنیم، مسئله مان را، خشم مان را، افسردگی مان را، دل مردگی مان را، سر رفتن حوصله مان را آگاهانه نگاه کنیم، پس آن نیروی خدایی دارد نگاه می کند و اگر توجه مان را روی این نگه داریم، می بینیم که آن مسئله، آن ترس، آن خشم، دارد یواش یواش کوچک می شود. دل مردگی، سر رفتن حوصله، حرکت انرژی شرطی شده است، یعنی چه؟ یعنی ما



نیروی زندگی را که یک فضای انرژی شرطی نشده است، زندگی است، می توانیم این لحظه زندگی کنیم و از شادی آن برخوردار شویم، وارد یک سیستم شرطی شده می کنیم، ذهن ما دنبال تازگی می گردد، می گوید: حوصله ما از این سر رفت، یک چیز دیگر بگو، یک چیز دیگر بگو، برای اینکه ذهن دنبال جویدن فکر است، دیگر فکر ندارم بکنم، چه کار کنم، به دوستم زنگ می زنم، به یکی زنگ می زنم، یک روزنامه برمی داریم، حوصله ام سر رفته، چرا حوصله ام سر رفته؟ برای اینکه یک انرژی شرطی شده، الان در من دارد حرکت می کند، این انرژی شرطی شده، من نیستم، من همان فضای زنده هستم، از جنس زندگی هستم، که اگر آگاه به آن بشوم، سیر نمی شوم، هی آگاه تر می شوم، و هی زندگی را بیشتر می خواهم، زنده تر می شوم.

یک راهش این است که آگاهانه به این حرکت انرژی شرطی شدگی نگاه کنیم، ببینیم اصلاً به جای اینکه به بکی زنگ بزنم و ذهنم را به یک سری الفاظ و حرف زدن مشغول کنم، می خواهم ببینم حرکت این انرژی شرطی شده چه جوری است؟ می خواهم ببینم دل مردگی چه جوری است؟ اصلاً دل مردگی را تماشا کنم، شما با این کار خیلی چیزها را می توانید حل کنید، میل شدید به غذا دارید، می خواهم ببینم اگر نخورم و میل به غذا نگاه را کنم، می خواهم ببینم این آخر سر چکار می کند، یک دفعه می بینی میل به غذا می میرد، لازم نیست ما آنقدر بخوریم که سه چهار برابر وزن طبیعی وزن داشته باشیم، می توانیم بهش نگاه کنیم همینطور حرص مان را، طمع مان را، هر چیزی را که ما را می کشد، می توانیم بهش نگاه کنیم، اگر نگاه کنیم نمی تواند بکشد. حالا که این انرژی در ما زنده شده و ما به آن مقام رسیده ایم ما سزاوار این جور جفا نیستیم. ولی دارد می گوید:

## با ستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

می دانیم که هما مرغ افسانه ای است، که سایه اش را بر سر هر کسی بیفکند، آن شاه می شود. پس اگر همای زندگی هم سر ما سایه بیفکند، این همای خدایی، سر ما سایه بیفکند، ما شاه وجود خودمان می شویم و در این صورت کارها راحت می شود، برای اینکه آن موقع با ستم و جفا، ستم و جفا از کجا می آید؟ از اینکه ما



مطابق میل این شرطی شدگی، نمی‌توانیم عمل کنیم، انتظارات ما برآورده نمی‌شود، یک چیزی را از دست می‌دهیم، که نمی‌خواستیم از دست بدهیم. می‌جنگیم، مقاومت می‌کنیم، ستم و جفا از **من** ذهنی می‌آید، **من** ذهنی فکری خود را از گذشته، نمی‌دانم از کی یاد گرفته، الان نشخوار می‌کند، ما را می‌ترساند، این ستم و جفا می‌شود. ولی اگر سر ما آن هما سایه بیفکند، ما این چیزها را می‌فهمیم، ما می‌توانیم بدانیم که این ناخوشی‌های ما این غمگینی ما از فکریمان می‌آید، نه از وضعیت‌ها، از وضعیت‌ها زندگی نمی‌آید. غمگینی من از این که من پولم کم است نمی‌آید، یا مثلاً باید امتحانی بدهم، قبول بشوم، یا کاری را یاد بگیرم، یا مثلاً روزی ۱۶ ساعت کار کنم، غمگینی ما از اینجا نمی‌آید، این که غمگینی ندارد، غمگینی ما از این می‌آید که من فکریمان را جدی می‌گیرم و این فکرها من را می‌ترساند. اگر من بدانم، همه ما می‌دانیم که غمگینی من از شرطی شدگی می‌آید، از یک سری فکری اتوماتیک شده می‌آید، نه از وضعیت‌ها. این که یکی پولش زیاد باشد یا کم باشد، این غمگینی نمی‌آورد، بلکه تفسیر ما از این موضوع هست که اگر یک وقت پولمان کم باشد **من** ما کوچک می‌شود، و ما حالا چطوری سربلند باشیم، تفسیرها هست که ما را ناراحت می‌کند و این تفسیرها یا من در آورده است، یا ما از دیگران یاد گرفته‌ایم و هیچ ربطی به زندگی ندارد.

بیشتر مشکلات ما از این می‌آید که با تفسیرهای خودمان هم هویت هستیم، نه از وضعیت‌ها، اگر این را بدانیم، همین دانستن اگر یک ذره در ما جا بیفتد، که فکری منفی من را غمگین می‌کند، نه وضعیت زندگی من، نه وضع مادی من، حالا در دنیا چند تا دوست دارم؟ چند تا فامیل بزرگ دارم نمی‌دانم! ماشینم چه جوری است؟ کارم سخت یا آسان؟ اینها آدم را غمگین نمی‌کند، بلکه تفسیرهای **من**، شما وقتی که غمگین می‌شوید، ببینید که الان چی دارید می‌گویید، آن است که دارد مشکل ایجاد می‌کند، ولی این کار به یک هوشیاری نیاز دارد، پس این هوشیاری از حضور می‌آید، تشخیص این که ذهن من الان چی فکر می‌کند و من الان با تفسیر خودم چه اسمی را روی وضعیت فعلی می‌گذارم، آن اسم است که مرا ناراحت می‌کند، حالا این را می‌دانم، چون می‌دانم، من این استعداد را دارم، که خودم را از آن جدا کنم، لازم نیست



که این استعداد را ایجاد کنیم، ما این استعداد را داریم، آن موقع چه جوری می‌شود؟ شما یک مقدار حضور ایجاد می‌کنید، عشق می‌آید، عشق جلو آمد.

## چونک کند شکرشان، عشق برای سرخوشان      نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من

این بلای من، عشق اگر زنده بشود، قیمت نبات را پایین می‌آورد، یعنی چی؟ یعنی آن چیزی که بیرون من را می‌کشید، فکر می‌کردم اگر نداشته باشم، بیچاره شده‌ام، سر بلند نیستم، حرص می‌زدم، نرخش شکسته بود، نبات بود به نظرم شیرین می‌آمد، پس عشق وقتی شیرینی‌ش را درجان ما می‌دمد، این حس وحدت این شور زندگی، زنده شدن به زندگی، نیازی نداریم ما که بگوییم حالا این وضعیت زندگی اینجوری شد، من الان غمگینم، برای اینکه ما اینقدر شادی داریم، اینقدر آرامش داریم، اینقدر حس وحدت با همه کس و با همه چیز می‌کنیم که لازم نیست چیزی را از جای دیگر بیاوریم و اینجا بگذاریم و بگوییم که این نباشد من حس زندگی نمی‌کنم. آن مقدار شادی که آن به من می‌خواهد اضافه بکند اینقدر در مقابل شکرشانی عشق کوچک است که من برای زنده بودن نیازی به آن ندارم، برای درست کردن کارهایم در بیرون، برای زندگی بهتر، اگر می‌خواهم، آره، ولی برای بهتر کردن وضعیت‌های زندگی. ولی برای زندگی آن را لازم ندارم و این شکرشانی را عشق برایش سرخوشان می‌کند، برای کسی که با من‌اش هم هویت شده و فکرهایش را جدی می‌گیرد، عشق که نمی‌تواند شکرشانی بکند، برای اینکه آن در را بسته، برای اینکه من سفت دارد، کسی که در این لحظه ستیزه می‌کند، با وضعیت‌ها می‌جنگد، و با این ستیزه من‌اش را سفت‌تر می‌کند، عشق برای او کاری نمی‌تواند انجام دهد. پس آن عواملی که در زندگی من جور و جفا ایجاد می‌کردند، برای اینکه من فکر می‌کردم آنها باید یک جوری دیگر بشود، مطابق انتظاراتم نبودند، حالا دیگر عشق شکرشانی کرده و من آنها را که قبلاً با ارزش بودند، نمی‌بینم، آنها مرتب به من می‌گویند: بیا دوباره جذب ما شو، طمع بکن، حرص بخور، من نمی‌روم.



یکی یک کاری را انجام می‌دهد، می‌گوید: خوب حالا من این کار را می‌کنم، تو خشمگین بشو! نمی‌شوم. یکی دیگر یک کاری می‌کند می‌گوید: بترس، تو را دارم می‌ترسانم، نمی‌ترسم، برای اینکه وصل به منبع بزرگی هستم، چرا من می‌ترسم؟ می‌ترسم تو آن چیزی را که می‌خواستی به من بدهی، ندهی، خوب اگر من وابسته به آن نباشم نده، اصلاً زندگی ما به آن وابسته نیست، یک درصد هم نیست، نیم درصد هم نیست، اصلاً هیچ نیست، برای اینکه عشق دارد شکرشانی می‌کند، عشق چنان شیرینی در جان من بوجود آورده که من نیاز به اضافه کردن چیز کوچولو از طریق آن کسی که از تو انتظار دارم یا ندارم ندارد، اصلاً شما آن موقع بی‌انتظار می‌شوید، انتظار ندارید، هر کسی آن کاری را که باید انجام دهد می‌دهد و یا نمی‌دهد، شما خشمگین نمی‌شوید، هر موقع شما رها می‌کنید، آن چیزهای که به آنها چسبیدید بروند و

### عود دمد ز دود من، کور شود حسود من      زفت شود وجود من، تنگ شود قبای من

این طوری می‌شود، ما به وجود اصلیمان برمی‌گردیم، آن موقع از این که ما یک چیزی را رها می‌کنیم یک قسمتی از وجود ما می‌سوزد، برای اینکه شادی عشق در جان ما آنقدر پیچیده که رها کردن این بسیار لذت‌بخش است و شادی‌آور هم هست. بنابراین از دود ما بوی عود می‌آید، خوش بوی عود می‌آید، ولی دودش می‌رود به چشم همین **من** ذهنی، حسود **من** ذهنی، حسادت از تنگ نظری می‌آید، چون کار ذهنی است، برای حسادت باید **من** داشت، که بتواند آدم مقایسه کند، من اگر به تو حسادت می‌کنم، برای اینکه خودم را کاهش دادم به یک چیز کوچک، **من** کوچک و این **من** کوچک را با **من** شما که تشکیل شده است از چیزهای که باهاتش هم هویت شده‌ام، آن چیزهای که من با آنها هم هویت شده‌ام، فکر می‌کنم تو هم شدی، حالا چون تو بیشتر داری به تو حسادت می‌کنم، اصلاً هر چیزی که **من** ذهنی است کور بشود، از این دود کور می‌شود، اولیش **من** ذهنی خودم است، اگر من از شر این راحت بشوم، آن چشمانش کور بشود که نبیند، که چشم‌های زندگی من ببیند، ما را ول کند. ما الان نیروی زندگی هستیم، اگر منیتی هم باقی مانده، آن را هم می‌بینیم، آن دیگر کاری نمی‌تواند بکند، بعضی موقع‌ها فعال می‌شود، در هر صورت زفت





شود وجود من، این طوری می‌شود که به بیکرانه‌ای خودمان پی می‌بریم، که یک دفعه بزرگ می‌شویم، بزرگ می‌شویم، دیگر داریم در این محدودیت جا نمی‌شویم، تنگ شود قبای من، قبای من همان پوسته ذهن من است، دیگر در محدودیت‌های قبلی من جا نمی‌شوم، در آن باورهای قبلی محدود کننده که مرا گرفته و فکر می‌کنم این باورها واقعاً حقیقت مسلم است، از جمله فکرهای خودم، در آن جا نمی‌شود. برای اینکه عشق در وجود من دارد کار می‌کند. عشق یعنی زنده شدن به زندگی که هستی در وجود ما در این لحظه می‌دمد. عشق چیز عجیب و غریبی نیست، عشق طبیعی‌ترین حالت ماست، غیر طبیعی‌ترین حالت ما همین ساختن **من** ذهنی است، ولی ما با جور و جفا و مصیبت کشی زیاد این **من** را می‌سازیم و زنده نگه می‌داریم، علت اینکه ما رهایش نمی‌کنیم، این هست که می‌ترسیم بی‌هویت بشویم، می‌گوید آقا من درست است که به جور و جفا چسبیده‌ام، ولی همین جور و جفا بهتر از این است که من ندانم کی هستم، ولی اگر ندانی کی هستی، زنده به زندگی می‌شوی، زنده به این نیروی خدایی می‌شوی، زنده به عشق می‌شوی، عشق یعنی رفتن به اعماق وجود خود و آن فضایی زنده‌ایی که این جسم و این فکرهای ما را بوجود می‌آورد، به آن زنده شدن و از طریق زنده شدن به آن یک زندگی با تمام زندگی‌ها در جهان یکی شدن. ما باید لطیف بشویم که بتوانیم یکی بشویم، جسم بشویم که نمی‌توانیم یکی بشویم، همین طور که مولانا می‌گوید: دو تا چراغ نورشان با هم یکی می‌شود، سفالشون با هم یکی نمی‌شود، و ما الان آن عشق هستیم، در این غزل در اوج خودش مولانا برای ما مثال است، آن موقع چی می‌شود؟ می‌گوید آن موقع،

### آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان      ذره به ذره رقص در، نعره زنان که های من

این زمین ما، این ابعاد وجود ما شروع به حرکت کردن می‌کند، شروع می‌کند به هماهنگی با هستی، هماهنگی با زندگی، شروع می‌کند راه اصلی خودش را پیدا کردن، شروع می‌کند به رقص با این آهنگ طبیعی، آهنگ زندگی، نه این طوری که با **من** و باورهای عوضی آن که معلوم نیست از کجا آمده، نمی‌تواند با این باورها هم هماهنگ بشود، این باورها هر لحظه مرا می‌ترساند، خشمگین می‌کند، فکر می‌کنم دنیا خراب شده، نمی‌توانم هماهنگ بشوم، من با ذهنم نمی‌توانم بدنم را اداره کنم، این بدن را ذهن ما خلق



نکرده، ذهن ما هم نمی‌تواند اداره کند، این بدن یک نیروی بزرگتری در این لحظه خلق می‌کند، و بهتر است که با آن شروع به رقصیدن کند.

پس اگر این عشق شکرشانی بکند و نرخ نبات بشکند و وجودمان بزرگ بشود، در این قبای تنگ جا نگیرد، آن موقع این تن من که شامل همین فکرهای من است، این جسم مادی من است، هیجانان من است، اینها جای خودشان را پیدا می‌کنند، شروع به چرخ زدن مثل آسمان می‌کنند، آسمان رمز زندگی است. زمین که نمی‌تواند حرکت کند و برقصد، ولی آسمان می‌تواند برقصد، نیروی زندگی در آن حرکت می‌کند، نیروی زندگی می‌چرخد، ما دیگر در مقابل زندگی مقاومت نمی‌کنیم، زندگی وارد وجود ما می‌شود، ما هم جلوش سد ایجاد نکردیم و هر کاری که دلش با ما خواست می‌کند و وجود ما را به رقص در می‌آورد، بعد آن موقع ذرات وجود ما از شادی شروع به مرتعش کردن می‌کند. ذره به ذره رقص در، نعره زنان که های من، ذرات وجود من از شادی مرتعش است و این شادی مرتعش، آرامش است، در حال رقص است، آرامش وقتی که به رقص در می‌آید، شادی می‌شود، آرامش خدایی وقتی در شما به حرکت در می‌آید این مرتعش می‌کند، ارتعاش می‌کند، این شادی است، ذره به ذره رقص در، و این شادی شما نعره می‌زند، که من این وجود خدایی را دارم بیان می‌کنم، که این توأم با بروز خرد است و آفرینش است، از کجا می‌آید؟ از همان حضور خدایی در شما، آن های می‌زند و شما با آن کاری ندارید، شما فقط رقصش را می‌کنید، حالا می‌گوید

## دی آمد خیال تو گفت مرا که غم‌مخور / گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوا می‌من

خیال او وقتی که می‌آید، یعنی ما یک خورده به زندگی زنده می‌شویم، یک خورده حداقل از این **منیتمان** دست بر می‌داریم و خیال آن را حس می‌کنیم، خیال آن همان وجود اصلی ما هم هست، پس وجود اصلی ما از خودش یک خورده آگاه می‌شود، می‌گوید: خیال تو آمد، حالا برای مولانا در اوج خودش می‌آید، و ما هم بالاخره می‌آید، ما هم از آن جنس هستیم، اگر به این شدت برای مولانا از جان فزایی هستی می‌آید، که سیر نمی‌شود، برای ما می‌آید، برای همه می‌آید، به شرط اینکه جلویش وا نایستیم، و با آن ستیزه نکنیم، بیاید.



و خیالش گفته به ما، خیالش به ما انسانها گفته: *غم مخور*. ما هم گفتیم: *غم نمی خوریم*، که *غم تو دوی من است*. *غم تو یعنی زنده شدن به تو، یعنی خیال تو غم تو است*، در اینجا *غم* به معنی غصه نیست، یعنی یک ذره زنده شدن به وجود تو دوی من است. بعد گفته:

## گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

پس به من گفته: که غم غلامِ توست، آیا الان غم غلام ماست؟ اگر غم غلام ما نیست، نوکر ما نیست، پس ما نوکر غم هستیم. در این صورت ما یک جوری با حرف هستی ستیزه می‌کنیم، گوش نمی‌کنیم، به ما گفتند: غم غلام تو، هر دو جهان به کام تو، یعنی هر دو جهان برای توست، که از آن برخوردار بشوی، در اوجش، ولی از هر دو دور شو، از جهت لقای من، تو می‌خواهی از هر دو جهان برخوردار بشوی؟ باید نجسبی، باید هم هویت با هر دو جهان نشوی، از هر دو دور شو، تا بتوانی این دیدار من را حس کنی، به محض اینکه تو بروی به سمت یکی از این دو جهان، یک عده‌ای اصلاً آن جهان را نمی‌فهمند، چسبیده‌اند به این جهان، همیشه به دنبال بیشتر کردن هستند، یک عده‌ای این جهان را ول کرده‌اند همه‌اش توی آن جهان‌اند، آنجا یک چیزهای برای خودشان بسازند، هم هویت شده‌اند با آن جهان، چی می‌گویند؟ اگر می‌خواهی من را الان ببینی، معشوق می‌گویند، هر دو را ول کن. لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من، اگر از هر دو دور بشوی، غم می‌شود غلام تو، علت این که تو جفا می‌کشی، تو نوکر غم هستی، به این علت است که در این جهان یا در آن جهان با یک چیزهای که در ذهنت تصور کرده‌ای با آنها هم هویت شده‌ای، فکر کردی در آن جهان این را می‌خواهند به تو بدهند، از حالا رفتی آنجا زندگی می‌کنی، این هم هویت شدن و در واقع با مادیات و زمان روانشناختی است، تو اگر از این لحظه رفتی، این جهان هم نه، در آن جهان زندگی می‌کنی یعنی چی؟ یعنی تو **من داری**، **من** تو در یک جای دیگری زندگی می‌کند، موقع دیدار این لحظه است. تو جسم شدی، منتها جسم آن جهانی شدی، یکی دیگر جسم این جهانی است، زندگی را وصل کرده به اینکه اگر دو ماه



دیگر، سه ماه دیگر، یک سال دیگر این را بدست بیاورم، زندگیم درست می‌شود، این جا هم می‌گوید، می‌گوید من هی انتظار می‌کشم، تا برسد صلاهی من،

### گفتم روزکی دو سه مانده‌ام در آب و گل بسته خوفم و رجا تا برسد صلاهی من

من منتظرم که دعوت عمومی برسد، هنوز نرسیده، ولی می‌گوید، رسیده بابا خیلی هم گذشته، پس برای رسیدن به زندگی، ما چسبیدنمان را به این دو جهان باید پایان بدهیم، دور بشویم، خودمان را جدا بکنیم، بعد می‌گوید:

### گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد گبروم به سوی جان باد شکسته پای من

گفتم من آنقدر مجذوب تو هستم، آنقدر زنده به تو هستم، اگر جان من از این جسد بجهد، و من میل کنم بسوی جان بروم، در آن صورت پایم بشکند. یعنی چه؟ یعنی یک انسان عارف آنقدر زنده به زندگی است، میداند که زندگی پایان ندارد، زندگی مردگی نمی‌شناسد. ما در این جهان فقط تغییر شکل فرم را می‌بینیم، ما متولد می‌شویم و مرگ جسمی داریم، مرگ جسمی تغییر شکل و فرم است، زندگی پایان ندارد. همینطور که می‌دانید ما تولد و مرگ داریم، مرگ و زندگی نداریم. زندگی مرگ نمی‌شناسد، پس حتی می‌گوید اگر روز مردن من هم برسد و این جان من ببینم می‌رود، من به سوی جان نمی‌روم، اگر بروم پایم بشکند، یعنی چی؟ یعنی من با هیچ چیز در این جهان هم هویت نیستم، حتی با جانم. بعد معشوق می‌گوید:

### گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

می‌گوید، تو از گل یاد بگیر، از طبیعت یاد بگیر، ما انسانها یادمان رفته که می‌توانیم از طبیعت یاد بگیریم، ما یادمان رفته که هنوز طبیعت یادش هست، طبیعت نمی‌ترسد، گل نمی‌ترسد، می‌گوید به گل نگاه کن، چون قضا سرش را می‌برد، تسلیم می‌شود، قبول می‌کند، از این مردن و از دست دادن و از این مرگ‌های کوچولو نمی‌ترسد. ولی ما می‌ترسیم، برای ما هر روز بارها مرگ اتفاق می‌افتد و ما زجرش را می‌کشیم، هی کوچولو،



کوچولو هر روز، حتی گاهی اوقات با دوستان یک جا جمع می‌شویم، جدا می‌شویم، سخت‌مان است این مرگ است، مرگ‌های کوچولو، بچه‌مان از خانه می‌رود، به نظر سخت می‌آید، ولی می‌گوید: تو مثل این گل از طبیعت یاد بگیر، تو را به زندگی راهنمایی کند، آن با کمال میل بدون واکنش، بدون مقاومت، سر در قضای من می‌گذارد، و تو هم اینطوری باش، تو هم تسلیم شو، هر لحظه و این لحظه، تسلیم شو و این لحظه را بپذیر و خودت را موازی کن با این لحظه، و این را از طبیعت یاد بگیر،

**گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می‌شوم تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من  
گفت که چشم‌بد بهل کو نخورد جز آب و گل چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من**

می‌گوید: پس من گفتم که اگر ترش روی می‌شوم، به علت این همیت و غیرتی است که دارم، و دلم نمی‌خواهد که چشم‌های بد به دوستی من و تو ضرر بزند، آسیب بزند، این شکوه دوستی من و تو، این بیان آفریدگاری از طریق من و حس شادی و آرامش و عشق که از دوستی من و تو بوجود آمده و شکوه آن ممکن است مورد آسیب چشم‌های بد قرار بگیرد، بعد معشوق می‌گوید: اصلاً چشم بد را فراموش کن، برای اینکه چشم بد فقط آب و گل را می‌خورد، فقط فرم را می‌خورد. پس معلوم می‌شود فقط ما وقتی با ذهن هم هویت هستیم، وقتی آب و گل هستیم، وقتی من داریم، مورد آسیب قرار می‌گیریم، چشم‌های بد می‌توانند به ما آسیب بزنند، آن موقع انرژی بد می‌تواند روی ما اثر کند. وقتی ما به گنج حضور زنده می‌شویم، از تمام انرژی منفی به دور هستیم، اصلاً ما با یک فرکانس دیگری زنده هستیم، بعد برای اینکه می‌گوید که:

چشم بدان کجا رسد جانب کبریایی من ، تو به تجلی من زنده هستی، به نور من زنده هستی، خوب اگر این زنده بودن را حفظ کنی، هیچ چشم بدی به کبریای من نمی‌رسد، به بارگاه من نمی‌رسد، اینجا خیلی بلندتر از آن است، که چشمی که آب و گل دارد زمین است، جسم است، به اینجا برسد. بعد می‌گویید من گفتم،



## گفتم روزکی دو سه ماندهام در آب و گل بسته خوفم و رجا تا برسد صلاهی من

من گفتم: من هم الان توی آب و گل هستم، من در جسم خودم گیر کردم، گیر افتادم، و وابسته به ترس و امید هستم، خوف یعنی ترس، رجا یعنی امید، یعنی بیم و امید، و منتظر هستم که دعوت نامه از طرف تو به من برسد، به معشوق می گوید، که من بیایم به مهمانی تو، و معشوق بر می گردد و می گوید: که من دعوت نامه را خیلی وقت است که به تو فرستادم و تو هم دریافت کردی، و مثل اینکه یادت رفته، مهمانی الان برقرار است.

اما وقتی که ما در آب و گل هستیم، وقتی که ما نیروی زندگی را این لحظه به ذهن می بریم و در آن سرمایه گذاری کنیم و یک من ذهنی درست می کنیم، من ذهنی به بیم و امید زنده هست. یعنی چی؟ امید یعنی، نیاز به اینکه ما در زمان، که آینده باشد، چیزی بدست خواهیم آورد که زندگیمان را کامل تر بکند، و این مغایر با خرد ورزی حضور زندگی است، برای اینکه زندگی در این لحظه تام و تمام است، این یعنی غفلت از زندگی زنده که در این لحظه در وجود ما دمیده می شود و این نیاز، نیاز میل داشتن به این که به چیزی برسیم زندگی من کامل تر بشود یک نیاز روانشناختی است نیاز حقیقی نیست نیاز روانشناختی مال من است برای اینکه اگر من برسیم این من، من بزرگتر می شود و این من، من روانشناختی است، نه به عنوانی که ما روانشناسی را محکوم کنیم بلکه بوسیله ذهن درست شده است، وقتی که می گوئیم روانشناختی است، یعنی بوسیله ذهن درست شده است، اصلیت ندارد، واقعی نیست، نیازشان واقعی نیست هر چیزی که نیاز من ذهنی است و در آینده هست این واقعی نیست من دارم است، تمام آن چیزهای که در آنها من هست، اگر ما بدست آوریم، خوشحال خواهیم شد، شاد خواهیم شد، اگر من در آن هست، یعنی چی من در آن هست؟ شما یک چیز را می خواهید، تا وسیله قرار دهید، برای بزرگتر کردن من، این می شود وسیله برای هدف، تا زمانی که ما از عوامل بیرونی چه اجسام باشند چه متعلقات باشند، یعنی چیزهای تعلق داشتنی، صاحب شدن، چه انسان های دیگر به عنوان وسیله برای هدف استفاده می کنیم یعنی با آنها نمی توانیم وحدت



برقرار کنیم بنابراین این سیستم زندگی سیستم خوف و رجا است و ما را شاد نخواهد کرد، عشق در آن نیست، و اگر ارتباط شما با اشخاص اینطور است در این صورت روی شادی را نخواهید دید، با آنها نمی‌توانید رابطه عشقی برقرار کنید، برای اینکه همان اول، یک من وجود دارد و یک تفسیر، یک قضاوت، و شما را به جدایی می‌برد، از اول همین طوری شروع می‌شود و تا آخر اینطوری می‌رود، عشق ندارد، دارد راجع به شکرشانی عشق صحبت می‌کند. خوف چیه؟ خوف باید من وجود داشته باشد، بترسد، اگر من نباشد نمی‌شود یکی را ترساند.

### دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا      زهره شیر است مرا ، زهره تابنده شدم

کسی که عاشق است جان دلیر دارد. زهره شیر دارد، نیاز آلوده نیست و به صورت زهره می‌تابد، ولی کسی که در خوف، در ترس هم ترس و هم خودش می‌ترسد و خودش می‌ترسد و دیگران را می‌ترساند تا زمانی می‌ترسیم و می‌ترسانیم نمی‌توانیم به خدا برسیم، دارد همین را می‌گوید: دو سه روزی من در آب و گل گیر کردم بسته خوفم و رجا، و منتظرم. من سیستم کارم این است که دارم به آینده نگاه می‌کنم که یک چیزی بدست بیارم به سویس کشیده می‌شوم که منم بزرگتر بشود، یک وضعیتی را بوجود بیارم.

شما از وضعیت‌ها نمی‌توانید زندگی بگیرید زندگی این لحظه است، یا می‌ترسم یک چیزی از من کم بشود وجود من کوچکتر بشود، رابطه ما با نزدیکانمان ممکن است بر اساس بیم و امید باشد، من انتظار دارم بچاهم به یک جایی برسد، بر اساس مقام ان احساس بزرگی بکنم، دارم بعنوان وسیله ازش استفاده می‌کنم برای بزرگتر کردن خودم، پس من الان یک فرم هستم، و از آن هم به صورت یک فرم استفاده می‌کنم، به او امید دارم، می‌ترسم یک موقعی به جای نرسد من کوچک بشوم، این هم قسمت خوفش است، یکی از بهترین تمریناتی که ما می‌توانیم بکنیم این است که برویم نگاه کنیم ببینیم چه روش‌های برای ترساندن ایجاد کرده‌ایم که همه را دور بریزیم، وقتی که می‌ترسانیم من می‌سازیم و من سازی یعنی از خدا به دور شدن، هر چی بیشتر می‌ترسانیم بیشتر جدایی می‌اندازیم هر چی بیشتر می‌ترسیم، بیشتر جدایی می‌اندازی بین خودت و زندگی پس می‌گویم من گفتم: وضعیت من انسان اینطوری است حالا چه کار کنم.



بسته خوفم و رجا تا برسد صلاى من، تو يك دعوت عمومى بكنى، من بيام و بعد معشوق بين چى  
مى گويد:

### گفت در آب و گل نه‌ای سایه‌توست این طرف برد تو را از این جهان صنعت جان‌ربای من

گفت تو آب و گل و نی‌ای، تو را من از آب و گل در آوردم، خیلی وقته، وقتی انسان شدى اولین انسان متولد شده، تو از آب و گل در آمدی، مى‌توانستی حضور را حس کنی مى‌توانستی وجود من را حس کند، تو مى‌توانستی خودت را جایگاه بازتاب نور من بکنی، نکردی، همه‌اش در خوف و رجا هستی.

گفت در آب و گل نه‌ای سایه‌توست این طرف، آن را که تو مى‌بینی آن سایه‌ات است، سایه‌ات یعنی چى؟ بارها گفتیم یعنی من ذهنی سایه‌ماست ما این را بوجود مى‌آوریم با چرخیدن در یک فضای شرطی شده این را بوجود مى‌آوریم انگار آب را بریزیم بالای کوه از آن شیارهای که قبلاً ایجاد شده رد مى‌شود و مى‌رود آن شیب آب روان شدن است آن آب از شیارهای که از قبل بوجود آمده ما فکر مى‌کنیم ما آن هستیم، حرکت انرژی شرطی شده ما نیستیم، همان جریان آب از شرطی شدگی‌های گذشته از آن شیارهای که قبلاً ایجاد شده بوسیله کسانی که ما را بزرگ کردند، این همان حرکت انرژی شرطی شده است که اگر زیاد وقتی تکرار شود، ما دل مرده مى‌شویم، حوصله‌مان سر مى‌رود، یعنی اگر حضور بوجود مى‌آید حوصله‌مان سر

### نمی‌رود مى‌گويد: تو را از این جهان برده صنعت جان‌ربای من

صنعت جان‌ربایی خدایی، تکامل ایجاد کرده، انسان متولد شده، که انسان مى‌تواند به حضور برسد، حضور یعنی آگاه شدن این نیروی ازلی و ابدی بوسیله انسان از خودش و بیان او که کمترین اثرش همین شادی مرتعش شده در وجود ماست، ما الان رفته‌ایم توی ذهن زندگی مى‌کنیم چیزهای ریز و کوچک را برای خودمان درد کردیم و فراموش کردیم که چه قوه‌ای داریم که به فعل نمی‌توانیم بیاریم.





## زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم      باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

این که معشوق گفت می گوید عقل از سر من پرید، عقل از سر من پرید یعنی چی؟ یعنی ما انسانها به این شناسایی رسیده ایم که بابا این ذهن من این چیزهای که می گوید موهومی است ما این استعداد را پیدا کردیم بعد از اینکه تبدیل شده به آگاهی و نیرو می گوید: که بقیه اش را دیگر عقل کل هم نمی تواند بفهمد بداند، چه جای من، من نمی دانم، جای من نیست که اصلاً راجع به این موضوع حرف بزنم، از اینجا به بعد. اشعاری از مثنوی روی صفحه نوشته شده بود، یک خرده وقت گذشته ولی به هر حال مولانا وضعیت فعلی ما انسانها را که در ذهن گیر کرده ایم، در آب و گل گیر کردیم، گاهی اوقات تشبیه می کند به حلقه روی در،

### در حلقه زان چه دادی در حلق من بریز      کاخر چو حلقه بردم از بیم و از امید

می گوید در این حلقه آفرینش آن فیضی که به همه دادی، این را به حلق من بریز، من بلد نیستم بخورم، یعنی آب حیات را، این زندگی را، من یادم رفت، رفتم توی ذهن، برای اینکه مثل حلقه از خوف و رجا یا بیم و امید روی درم، یعنی روی در زندگی به صورت حلقه من زده می شوم، این ذهن من که دارد حرف می زند درست مثل اینکه در خدا را می زنم، ولی در بسته است. خوب اگر در باز بود که لازم نبود ما بزنیم، در این چند تا خط که دلم می خواست همه را بخوانم می گوید:

### پس مثال تو چون آن حلقه زنیست      کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

پس تو شبیه به اصطلاح حلقه زنی هستی که این دارد حلقه را می کوبد اما صاحبخانه از درون خانه می گوید من خانه نیستیم، صاحبخانه خانه نیست، ما این طوری هستیم:

### حلقه زن زین نیست دریا بد که هست      پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

یعنی ما الان هم در هستیم، هم حلقه زن هستیم و هم جواب ده، هر سه ما هستیم ما الان توی ذهن گیر کردیم، حرف می زنیم، در را می زنیم، و بعد زندگی را انکار می کنیم، همین من درست کردن، انکار زندگی است، صرف من داشتن بر اساس ترس و امید انکار زندگی است، و می گوید، این انکار است و این وضعیت



شبيه اين است كه يك نفر در را بزند و از درون صاحب‌خانه بگويد: من خانه نيستم و اين را باور كند، و تو داري به تنهائي، دارد مي‌گويد: تو درت را مي‌زني و مي‌گويد: من خانه نيستم، دائماً اين را مي‌گويد، چرا؟ براي اينكه زندگي را نفی مي‌كني، ولي مي‌گويد توي انكار تو مني كه انكار مي‌كند، خوشحال باش، براي اينكه درون اين فرشته است، از اين انكار، زندگي و زنده شدن تو بر مي‌خيزد. يعني اين انكار هم از جنس زندگي است، و بايد تو زندگي را از آن بيرون بكشي، و اين انكار كه زندگي رشد مي‌كند بيرون مي‌آيد، براي اين كه در چند خط گذشته گفت: كه تو يك بار بعنوان انسان زنده شدي، چه جوري؟ انسان شدي. اين نيروي خدائي در اختيار تو قرار گرفت و اين هوشياري اين لحظه كه استعداد اين را داري آگاه بشي، حالا اين را به ذهنت بردي آنجا سرمايه گذاري كردي، و يك من درست كردي. حالا همين را تو دليل انكارت كردي، يعني آن هوش را گرفتي و دليل درست كردي كه انكار كني، و معشوق اين كار كرده بود كه تو زنده بشوي.

بنابراين مي‌گويد: از اين دعوا تو وضعت بدتر شده! قبلاً باز هم به طور غريزي در اختيار هستي بودي، الان كه به طور كامل خودت را جدا كرده‌اي، به قول دكارت كه مي‌گويد: "من فكر مي‌كنم كه پس هستم"، امروزه ما غلط بودن اين عقیده را مي‌فهميم، ما هستيم فكر مي‌كنيم، فكر كردن معادل بودن نيست، اگر اين جمله را دكارت خوانده بود اين حرف را نمي‌زد، اول بودن است و بعد فكر كردن، و نه اينكه اول فكر كردن است بعد بودن، فكر كردن معادل بودن نيست، فكر كردن يك هوشياري خاصي براي شناخت جهان بيرون است، و يك شعبه كوچكي از بودن است، يك جور معني‌دار كردن چيزها است، اصلاً بودن به فكر كردن احتياجي ندارد، فكر كردن است كه به بودن احتياج دارد. پس مي‌گويد تمام اين چيزها، وضعيت تو، مثل يك كسي هست كه در را مي‌زند و از درون صاحب‌خانه مي‌گويد: خانه نيستم، و اين باور مي‌كند.

و بعد چون صاحب خانه خودت هستي، خودت مي‌گويي من خانه نيستم، اين چه جور استدلالی است؟

بعد:



کز جماد او حشر صد فن می کند

پس هم انکارت مبین می کند

آب و گل انکار زاد از هل اتی

چند صنعت رفت ای انکار تا

بانگ می زد بی خبر که اخبار نیست

آب و گل می گفت خود انکار نیست

آب و گل چی می گوید؟ آب و گل می گوید، یعنی ما می گوئیم، ما آب و گل هستیم، آب و گل یعنی من، منی که فرم و تن است، از فکر درست شده، مثل حضور بی نام و نشان نیست، از نوع زندگی نیست، از نوع تصویر است، آن یکی از نوع زندگی است.

این آب و گل می گوید: من داشتن که انکار نیست، اصلاً من داشتن یعنی بودن، کجا من داشتن یعنی بودن؟ تازه این من، از این هوشیاری زاده شده، این هوشیاری زندگی است که من را بوجود آورده و اصلاً شما از من این هوشیاری بیرون بکشید به آن زنده می شوید. بعد می گوید کسانی که من دارند و به من شان چسبیدند، می گویند: ما کی انکار می کنیم، من که انکار نیست. و بی خبر می گویند که

بانگ میزد بی خبر که اخبار نیست، آن خبر دهنده بی خبر نیست، یعنی از درون یکی می گوید: من هستم و ما باورمان می شود که نیست، از درون یکی می گوید که من نیستم! ما هم باورمان می شود که واقعاً نیست، این چنین زندگی مال من ذهنی است ولی این چند تا خط را باید شما، بروید چند بار بخوانید ببینید که معنی جا می افتد یا نه، در این چند تا خطه از مثنوی مولانا معنای بسیار بزرگی را بیان می کند و کمک می کند به رسیدن به گنج حضور.





To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

**In Iran Please Contact:**  
**Telegram: 910-064-2600**  
**Office: (0990) 194 4103**

**Please contact**  
**(818)970-3345**  
**(818)224-4164**  
**in USA, or email address:**  
[shahbazi@rapidtest.com](mailto:shahbazi@rapidtest.com)

**Support Ghanje Hozour from**  
**IRAN**

**Hesabe Sepehr / Bank Saderat**  
**Acc.No. 0209825346002**  
**Card No. 6037 6915 7381 4480**  
**Masoud Nonezhad**

بانک صادرات  
 حساب سپهر  
 شماره حساب: 0209825346002  
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480  
 به نام: مسعود نونزاد

**قابل توجه اعضا و همراهان گنج حضور**

از این پس می‌توانید جهت تسهیل در اعلام واریزی و ثبت سفارشات خود **بدون نیاز به تماس تلفنی** از طریق نرم افزار تلگرام به شماره تلفن **۰۹۱۰۰۶۴۲۶۰۰** موارد زیر را اطلاع دهید:

نام یا کد عضویت  
 مبلغ واریز شده  
 تاریخ واریز  
 شماره پیگیری واریز  
 شماره و نوع برنامه درخواستی

نقشه پیام اعلام واریزی و سفارش

↓

محمود مرادی کد عضویت ۶۴۱۱  
 مبلغ ۱۰۰۰۰۰ ریال  
 تاریخ ۹۴/۹/۲۲  
 شماره پیگیری ۰۴۱۱۰۰  
 برنامه صوتی ۰۸۴-۰۸۴-۰۸۵-۰۹۶